



تقریباً دوران  
الحمد

زن خیابادی



## فهرست

۱۱	به عنوان مقدمه
۲۱	سمنویزان
۳۷	خانم نزهت الدوله
۵۳	دفترچه‌ی بیمه
۷۵	عکاس با معرفت
۸۱	خداداد خان
۹۹	دزد زده
۱۰۹	جاپا
۱۱۵	مسلول
۱۳۵	زن زیادی

## به عنوان مقدمه رساله‌ی پولوس رسول به کاتبان

بعده‌العنوان، تاکنون ضمن اسفار عهد جدید رساله‌ای به این عنوان از پولوس رسول دیده نشده بود و در ذیل اناجیل اربع، فقط به ذکر سیزده رساله ازین رسول - که حواری ممتاز امم و قبایل بود - اکتفا شده بود که این رسایل سیزده گانه به ترتیب خطاب به رومیان، قرنثیان (دو رساله)، غلاطیان، افسسیان، فلیپیان، کولوسیان، تسالونیکیان (دو رساله)، تیموتاوس (دو رساله)، تیطوس و فلیمون است. رساله‌ی به عبرانیان نیز هست منسوب به پولوس رسول و نیز منسوب به برنابای صدیق و همین خود مؤید مدّعی است که به زودی خواهد آمد.

الغرض، عدد این رسایل چه سیزده باشد چه چهارده، در میان آن‌ها هرگز ذکری از رساله‌ای که اکنون مورد بحث است نیست. اما راقم این سطور که مختصر غوری در اسفار عهدین داشته، به راهنمایی یک دوست کشیش نسطوری (که به‌الزام مشغله‌ی خویش و به مصداق کل ما تشتهی البطون تشغل الفکر و المتون، سخت در اسفار عهدین مستغرق است) و نیز به سابقه‌ی اشاراتی که در ضمن مطالعات خود یافت، اخیراً به یک نسخه‌ی خطّی از انجیل برنابا به زبان مقدّس سریانی برخورد که در حواشی صفحات اوّل تا هفتم آن ایضاً به همین زبان مقدّس، رساله‌ی ما نحن فیه مرقوم رفته است. اما این که چرا تاکنون در

# ۱ سمنوپزان

دود همه‌ی حیاط را گرفته بود و جنجال و بیا برو بیش از همه سال بود. زن‌ها ناهارشان را سرپا خورده بودند و هرچه کرده بودند نتوانسته بودند بچه‌ها را بخوابانند. مردها را از خانه بیرون کرده بودند تا بتوانند چادرهاشان را از سر بردارند و توی بقچه بگذارند و به راحتی این طرف و آن طرف بدوند. داد و بیداد بچه‌ها که نحس شده بودند و خودشان نمی دانستند که خواب‌شان می آید - سر و صدای ظرف‌هایی که جابه‌جا می کردند - و برو بیای زن‌های همسایه که به کمک آمده بودند و ترق و توروک کفش تخته‌ای سکینه - کلفت خانه - که دیگران هیچ امتیازی براو نداشتند، همه‌ی این سر و صداها از لب بام هم بالاتر می رفت و همراه دود و دمه‌ای که در آن بعد از ظهر از همه‌ی فضای حیاط برمی خاست به یاد تمام اهل محل می آورد که خانه‌ی حاج عباس قلی آقاندری می‌پزند. و آن هم سمنوی نذری. چون ایام فاطمیه بود و سمنو نذرخاص زن حاجی بود.

مریم خانم زن حاج عباس قلی آقا، سنگین و گوشتالو، با پاهای کوتاه و آستین‌های بالا زده‌اش قل می خورد و می رفت و می آمد. یک پایش توی آشپزخانه بود که از کف حیاط پنج پله پایین می رفت و یک پایش توی اتاق زاویه و انبار و یک پایش پای سهاور. با این که همه کارش ترتیب داشت و



دختر بزرگش فاطمه را مأمور ظرفها کرده بود و رقیه‌اش را که کوچک‌تر بود پای ساور نشانده بود و خودش هم مأمور آشپزخانه بود - با همه‌ی این‌ها دلش نمی‌آمد دخترها را تنها بگذارد. این بود که هی می‌رفت و می‌آمد. به‌همه جا سر می‌کشید. نفس زنان به‌همه کس فرمان می‌داد، با تازه‌ها تعارف می‌کرد، بچه‌ها را می‌ترساند که شیطنت نکنند، دعا و نفرین می‌کرد، به پاتیل سمو سر می‌کشید.

- رقیه!... آهای رقیه! چایی واسه گلین خانوم بردی؟ و منتظر جواب دخترش نمی‌شد که می‌گفت:

- چشم! الان می‌برم.

- آهای عباس ذلیل شده! اگر دستم بهت برسه دم خورشید کبابت می‌کنم.

- مگه چی کار کرده‌ام، خدایا! فیش!

- خانم جون خیلی خوش اومدید. اجرتون با فاطمه‌ی زهرا. عروس‌تون حالش چه طوره؟

- پای شمارو می‌بوسه خانم، ایشالا عروسی دختر خودتون. خدا نذرتون رو قبول کنه.

- عمقزی به‌نظرم دیگه وقتش شده که آتیش زیر پاتیلو بکشیم؛ ها؟

- نه، نه. هنوز به نیم ساعتی کار داره.

- وای خواهر چرا این قدر دیر اومدی؟ مجلس ختم که نبود خواهر!

و به صدای مریم خانم که با خواهرش خوش و بش می‌کرد بچه‌ها فریادکنان ریختند که:

- آای خاله آب‌نباتی. خاله آب‌نباتی.

و با دست‌های دراز از سر و کله‌ی هم بالا می‌رفتند. خاله بچه نداشت و تمام بچه‌های خانواده می‌دانستند که جواب سلام‌شان آب‌نبات است. خاله از زیر چادر، کیف پارچه‌ای‌اش را درآورد. زیب آن را کشید و یکی یک دانه آب

نبات توی دست بچه‌ها گذاشت. اما بچه‌ها یکی دو تا نبودند. مریم خانم پنج تا بچه بیش‌تر نداشت. فاطمه و رقیه و عباس و منیر و منصور. اما آن روز خدا عالم است دست چند تا بچه برای آب‌نبات دراز شد. دو سیر و نیم آب‌نباتی که خاله سر راه خریده بود در یک چشم به‌هم زدن تمام شد و هنوز فریاد بچه‌ها بلند بود که:

- خاله آب‌نباتی، خاله آب‌نباتی.

وقتی همه‌ی آب‌نبات‌ها تمام شد و خاله همه‌ی گوشه‌های کیف را هم گشت یک پنج‌قرانی درآورد و عباس را که پسری هفت هشت ساله بود کناری کشید، پول را توی مشتش گذاشت و در گوشش گفت:

- بدو باریک‌لا! یک قرونش مال خودت. چار زارشم آب‌نبات بخر بده

بچه‌ها... اما حلال حروم نکنی‌ها؟

هنوز جمله‌ی آخر خاله تمام نشده بود که عباس رو به‌در حیاط پا به‌دو گذاشت و بچه‌ها همه به‌دنبالش.

- الحمدلله، خواهر! کاش زودتر اومده بودی. از دست‌شون ذله شدیم.

با این که بچه‌ها رفتند چیزی از سر و صدای خانه کاسته نشد. زن‌ها با گیس‌های تنگ بافته و آستین‌های بالا زده و چاک یخه‌هایی که از بس برای شیر دادن بچه‌ها پایین کشیده بودند شل و ول مانده بود عجله می‌کردند، احتیاط می‌کردند، به‌هم کمک می‌کردند و برای راه انداختن بساط سمو شور و هیجانی داشتند. همه تند و تند می‌رفتند و می‌آمدند؛ به‌هم تنه می‌زدند، سلام می‌کردند، شوخی می‌کردند، متلک می‌گفتند یا راجع به عروس‌ها و هووها و مادرشوهرهای هم‌دیگر نیش و کنایه رد و بدل می‌کردند.

- وای عمقزی پسرت رو دیدم. حیوونی چه لاغر شده بود! به‌این عروس حشریت بگو کم‌تر بجزونتش.

- وای! چه حرف‌ها! قباحت داره دختر. هنوز دهنش بوی شیر می‌ده.